THE ICE HERO IS YEARNING FOR LOVE

نویسنده : موموس واسبی

مترجم : Aurora

یادداشت مترجم: دو نکته مهم درمورد این رمان وجود دارد، اول اینکه زمان این رمان بین گذشته و حال هست و هر فصل از رمان از زبان یکی از شخصیت ها هست و نکته دوم اینکه این رمان حاوی صحنه های بزرگسالانه هست

فهرست

CH1_ این احتمالا زندگی قبلی منم است، درسته؟ {ایلیا}

CH2_ خورشت سبزیجات توبول {رایلی}

CH3_ تو سخت کار کردی {ایلیا}

CH4_ الن، قهرمان یخی {المر}

CH5_ به من نگاه کن، رایلی {ایلیا}

CH5.5_ تربچه {رایلی}

CH6_ هدیه ای از طرف خدا {کنت}

CH7_ من این ورژن از او را بیشتر دوست دارم {ایلیا}

CH8_ ایلیا و الن {رایلی}

CH9_ بیا صحبت کنیم {ایلیا}

CH10_ خدایا، متاسفم و مرسی {ایلیا}

CH11_ اگر در این دنیا قهرمانی وجود داشت {رایلی}

CH12_ رایلی، تو چطور؟ {ایلیا}

CH13_ سرانجام { ایلیا}

این احتمالاً زندگی قبلی من است ، درسته؟ {ایلیا}

من در دوران کودکی دوستی داشتم. او کوچیک و بامزه بود و هر کسی با یه بار دیدنش میتونست کلمه زیبا را برای توصیفش به کار ببره.

موهای طلایی نرم او از زنبور های عسل شهد جمع کن هم زیباتر بود ، چشم هایی گرد و بزرگ، پر از شور و جنبش ، رنگ چشمهایش قرمز بود به درخشانی رنگ انار، همراه با پوست سفید برفی او ، همه اغلب از او به عنوان یک فرشته یاد می کردند.

با اینکه او پسر بود اما از همه دختر های روستا زیباتر بود ، ما هردو همسن بودیم اما او کندتر رشد میکرد و همین موضوع باعث شده بود اغلب اوقات مورد ازار و اذیت قرار بگیرد

" زیاد گریه نکن، وگرنه دوباره اذیتت میکنند، خودت هم اینو میدونی"

" من گریه نمیکنم"

من به وضوح به یاد دارم که در آن زمان هیچ اشکی از چشمهایش نمیریخت و او از روی ناراحتی لبش را گاز میگرفت که باعث کبود شدن ان میشد

او با چنین چهره ای، زخم های من را درمان کرد و وقتی که بدن من را خالی از هر گونه زخمی دید خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید

همانطور که نگاهش کردم، حس کردم گرمی خاصی تمام قفسه سینه ام را پر کرده و خوب یک بار دیگر به یاد اوردم او چقدر مهربان و شیرین است

به همین دلیل من متحیر شده بودم وقتی که فهمیدم او قهرمان است

اون اتفاق زمانی اوفتاد که ما ۱۰ ساله بودیم

در آن زمان ، ما مثل همیشه زیر درخت بزرگ کنار یتیم خانه بازی می کردیم. بعد یک روز افرادی با لباس های فوق العاده متمایز به پرورشگاه امدند. به گفته آنها ،

پیشگویی شده که یک قهرمان اینجا زندگی می کند ، و آنها آمدند تا آزمایش کنند که آیا کسی می تواند شمشیر مقدس را بیرون بکشد یا نه. آنها من و دوست دوران کودکی ام را به اتاق جداگانه ای فراخواندند.

لحظه ای که او شمشیر را بیرون کشید ، قبل از اینکه سوپرایز بشم بیشتر نگران شدم.

به هر حال ، او کسی بود که فقط با دیدن زخم های من اشک می ریخت . از آنجا که ما در حومه شهر زندگی می کردیم ، او می توانست برخی حشرات را بکشد ، اما شیاطین؟ شاه شیطان ها؟ فکر نمی کردم که او توانی انجام اینکار را داشته باشد

ان افراد به او گفتند که به دلیل سن کم ، او نیاز به آموزش های ویژه بدنی و جنگی دارد .با این حال ، او جز افرادی بود که همه چیز را در سکوت و تنهایی خودش تحمل میکرد تا زمانی که از هوش برود

اگر چنین بچه لطیفی با شیاطین جنگ می کرد ، قطعاً صدمه و اسیب می دید.

بنابراین فکر کردم طبیعی است که بگویم ، "من هم با او همراه می شوم"

به هر حال ، او دوستی با ارزش برای من بود .ما قبل از اینکه حتی از محیط اطراف خودمان مطلع باشیم در این پرورشگاه با هم بودیم . در واقع ، ما عملا همیشه با هم بودیم.

ما از یک اتاق خواب مشترک استفاده میکردیم و روی یه تخت میخوابیدیم. اگر او را تنها میذاشتم ، مردان عجیب و غریب به او نزدیک میشدند ، بنابراین من اطمینان حاصل کردم که حتی هنگام حمام کردن هم در کنار او باشم.

به هیچ وجه نمیتوانستم چنین پسری را تنها بگذارم.

دوره ی آموزشی بسیار سخت و دشوار بود ، اما لازم بود زنده موندمان در نبردهای آینده تضمین شود . من هیچ قدرت جادویی نداشتم ، اما زیرک بودم و مربیان ستایشم می کردند که آینده درخشانی در پیش رو خواهم داشت.

علی رغم اینکه او چقدر در جادو و مهارت شمشیربازی شگفت انگیز بود ، اما حاضر به جنگیدن نبود . به خاطر دودلی و تردیدی که داشت هرگز با تمام قدرت حمله نمی کرد

من از خیلی وقت پیش انتظار همچین چیزی را داشتم. بنابراین ، من آموزش های ویژه را حتی با تاول هایی که تمام دستانم را پوشانده اند ، تحمل کردم تا زمانی که بتوانم به جای او با شیاطین بجنگم

اما ، آن روزهای سرگرم کننده فقط تا دوازده سالگی ادامه داشت.

زیرا یک شیطان از وجود قهرمان باخبر شد و به دهکده حمله کرد.

شیطان ابتدا خانه ها را به اتش کشید.

بعد، همه افرادی را که از خانه ها فرار کردند تا حد مرگ زجر داد." قهرمان کجاست؟" او فریاد زد، صدایش باعث ایجاد رعب و وحشت در قلب روستایی ها شد

لحظه ای که فریاد شیطان را از داخل یتیم خانه شنیدم. به دوستم نگاه کردم.

برخلاف موهایش که به خاطر شعله های اتش به رنگ قرمز میدرخشید، گونه هایش کاملا بی رنگ بود. وحشت و نا ارامی در چشم های اناری اش موج میزد اما شمشیر مقدسی که در دست داشت با نور الهی میدرخشید

او از جنگیدن متنفر بود اما یه ترسو نبود.

حتی وقتی مرد هایی با سایز دو برابر خودش او را محاصره میکردند عقب نشینی نکرد.

وحشت در چشمان او باید به این دلیل باشد که در حال حاضر ما اصلا برای شیطان حریف مناسبی نیستیم[1]

" هی، شمشیرت به من قرض بده، بیا بریم به مخفیگاهمون"

"ها؟"

"شیطان نمیتونه به راحتی ما رو اونجا پیدا کنه. در ضمن، اونجا غذا هم هست. حالا زودباش، شمشیرت رو بده به من. وقتی که شروع به دویدن کنیم برات سنگین میشه نگهداشتنش"

دست او را گرفتم و با حرکتی تند شمشیر مقدس را از دستش بیرون کشیدم. وقتی او سرانجام به من نگاه کرد، به او پوزخندی زدم و با سرعت به سمت مخفیگاه شروع به دویدن کردم.

این به اصطلاح مخفیگاه در واقع یک کلیسای کوچیک در پشت پرورشگاه است .داخل کلیسا یه صلیب هست، که پشت ان یک دریچه مخفی شده است که به یک زیرزمین منتهی می شود. ما اون اتاق کوچک را به مخفیگاه خودمان تبدیل کردیم.

داخل مخفیگاه تعدادی اسنک بود، که ما مخفیانه به انجا برده بودیم به همراه چندیدن سنگ زیبا که باهم دیگه جمع کرده بودیم ، همراه با کمی پول توجیبی

این اتاق کوچک فقط یک میز و یک تخت داشت ، اما بهتر از این بود که همراه با بقیه افرادی که بیرون بودند از ترس بلرزیم.

---

[1] ما اصلا در حد و اندازه شیطان نیستیم که بخواهیم با او مبارزه کنیم

اگرچه فضای اتاق با رایحه های ما خفه به نظر می امد، اما احساس کردم این عطرها به ما می گویند که همه چیز درست میشود.

خداوند قطعا از ما در اینجا محافظت میکند.

حتی اگر با میل خودش بخواهد اینجا بماند، بازم خوب خواهد بود[۲]

"منو ببخش"

او را به سمت عقب اتاق هل دادم و در را بستم .همانطور که این کار را می کردم ، می توانستم صداهای بلندی را از طبقه بالا بشنوم . فریاد همه افرادی که در پرورشگاه بودند.

قبل از اینکه او بتواند به در برسد و ان را باز کند، من یک جعبه چوبی سنگین را پشت در گذاشتم تا نتواند در را باز کند. با اینکه این در چوبی نازک بین ما فاصله انداخته بود ولی میتونستم صدای فریاد هاشو بشنوم، من رو شوکه کرد، او حتی وقتی که برای اولین بار شیطان ظاهر شد وحشت نکرده بود، حتی در چنین شرایط وخیمی ، نتونستم جلوی خنده کوچکی را که از بین لب هایم فرار میکرد بگیرم

بدون صدا از پله ها بالا رفتم و با هل دادن میزی سنگین بالای آن دریچه ان را مخفی کردم.

با اینکار او هرگز نمیتوانست خودش به تنهایی از انجا بیرون بیاید. البته سرانجام شخصی او را پیدا خواهد کرد

.....شاید

[۲] منظور ایلیا این است که اگر رایلی در این مخفی گاه بماند حداقل زنده و سالم میماند

در آن لحظه ، من دیدم که شیطان در حال قدم زدن به سمت دیگران است و شمشیری در دست دارد. به نظر می رسید که در تاریکی آراسته شده است. حلقه دستم به دور شمشیر مقدس محکتر شد و از ته حلقم فریاد زدم

" هی شیطان لعنتی، قهرمان اینجاست"

شیطان در مسیر حرکتش ایستاد و به سمت من چرخید. بعد من به سمتش حمله ور شدم. با این حال ، پس از یک بار برخورد شمشیرهایمان ، من در یک لحظه به هوا پرتاب شدم. درد در تمام بدنم پخش شد وقتی که به پشت به زمین برخورد کردم. اما در یک چشم به هم زدن ، با چرخیدن به پهلو به سختی از حمله بعدی شیاطین جلوگیری کردم . لعنتی درد داشت

صدای غرش طنین انداز شد

از فاصله نزدیک ، فرم دهان شیطان به پوزخند تبدیل شد.

ما پشت سر هم با شمشیر بهم ضربه میزدیم ، اما مشخص بود که شیطان فقط مثل یک گربه با موش با من بازی می کند.

نمیشد این واقعیت را کتمان کرد که من شمشیر مقدس را با دو دست گرفته بودم ، در حالی که شیطان فقط به یک دست ، همچنین قدرت و سرعت من از او کمتر بود. من نمیتونستم به درستی جلوی حملات او از خودم دفاع کنم.

برخلاف وضعیت شیطان که هیچ زخم یا جراحتی بر بدن نداشت ، خون به سرعت باعث خیش شدن لباس های من شد.

این شکاف بین ما وجود داشت ، حتی وقتی مهارتهایمان را فقط در شمشیر مقایسه می کردیم. اگر دوست دوران کودکی من در جای من ایستاده ، و مجبور بود علیه چنین دشمنی مبارزه کند ، قطعاً از ترس فلج می شد.

ناگهان، شیطان یک گلوله اتشین را به سمت پرورشگاه فرستاد درحالی که با یک دست داشت با من مبارزه میکرد. فریاد ها بلندتر شد.

" لعنت بهش" من خمشگین شمشیر را به سمتش چرخاندم

با این حال شیطان با خیالی آسوده جلوی حمله شمشیر من را گرفت و یک بار دیگر پوزخند زد.

قبل از آنکه شمشیر خود را به سرعت در نقاط حیاتی ام فرو کند، منتظر ماند تا من دوباره تعادل خودم را بدست آورم . با هر ضربه که به بدنم وارد میشد، درد در تمام بدنم پخش میشد و خیلی زود تمام بدنم به رنگ قرمز در امد.

به ازای هر دفعه که صورتم از درد مچاله میشد ، شادی بیشتری در چهره آن شیطان ظاهر می شد ، قیافه ی او زیبا تا حدی غیرانسانی بود. سپس به بازی با من ادامه داد، تا مرا عذاب دهد.

سرانجام مبارزه به پایان رسید.

"فقط همین؟ چقدر کسل کننده . او فقط مثل یک احمق شمشیر را به اطراف می چرخاند .آیا واقعاً این برای من تهدید محسوب میشه؟"

شیطان در اواسط نبرد شمشیر خود را کنار گذاشته بود و با دستی برهنه جلوی حمله های شمشیر مقدس را گرفت و ان را متوقف کرد. کمی از گوشت دستش سوخته بود ، اما دوباره ، فقط کمی

این کاملا طبیعی بود، من قهرمان نبودم برای همین نمیتوانستم از تمام قدرت شمشیر مقدس استفاده کنم و نیروی ان را ازاد کنم.

و برای من غیرممکن بود که فقط با گرفتن شمشیر در دست هایم بتوانم شیطان را شکست دهم.

ناگهان، شیطان با یک حرکت سریع، دست چپ خودش را بیرون آورد .

ناحیه های اطراف قلبم می سوخت و سپس سرد شد. بیناییم رفته رفته کم شد و تاریکی به سراغم امد و کم کم صدای افتادن شمشیر مقدس را روی زمین شنیدم

با دیدی که تقریبا تار شده بود، دیدم که شیطان ناپدید شد ، کمی احساس ارامش کردم

این آخرین لحظه قبل از مرگ من بود.

+

به نظر می رسید تنها بازمانده آن فاجعه قهرمان بوده است.

گلوله آتشی که شیطان آن زمان آزاد کرده بود ، احتمالاً همه افراد را در یتیم خانه کشته است.

آیا او به دلیل ماندن در زیرزمین زنده مانده است؟ یا خدا از او محافظت کرده بود؟

بعد از ان قهرمان قسم خورد تا انتقام بگیرد.

او با روشی عالی، آن شیطان را که معلوم شد دستیار نزدیک شاه شیاطین هست شکست داد و او را خرد کرد، پادشاه شیاطین دستور تخریب آن دهکده و همه سربازانش را به او داده بود، سپس همه پس از آن فاجعه با خوشحالی زندگی می کردند.

من یک نیم نگاهی به بازیگری که نقش قهرمان را بازی میکرد انداختم . او در حال خم شدن در برابر تماشاگران بود.

به طور مشابه موهای طلایی و چشم های قرمز خیره کننده و لباسی که به تن داشت جز رنگ های دلخواه قهرمان بود . علاوه بر این ، بیان و طرز حرف زدنش سرد بود و با شیوه بیان به اصطلاح قهرمان یخی یکسان بود.

هممم، مهم نیست که چطور در موردش فکر میکنم ، بازم نمی توانم مطمئن باشم.

من از ابتدا انتظارات زیادی در مورد این نمایش نداشتم، اما حتی پس از اتمام این نمایش با عنوان "همه چیز درباره قهرمان" نمی توانم مطمئن باشم.

شاید از خودتون بپرسید که من در مورد چه چیزی مطمعن نیستم؟ خوب ، در مورد اینکه آیا خاطره من به عنوان دوست دوران کودکی قهرمان واقعی بوده یا نه

دوازده ساله بودم که فهمیدم آن خاطرات از زندگی قبلی من است. در آن زمان ، من عنوان روزنامه "قهرمان یخی آلن ، به مقر پادشاه شیطان قدم میگذارد" را در روزنامه ای دیدم ، به همراه تصویری که در زیر آن بود.

حتی ممکن است بعضی از وقایع را حتی قبل از آن به یاد داشته باشم ، اما آن زمان آنها را تشخیص نداده بودم یا بهتر بگویم ، نمی توانستم صحت آنها را تأیید کنم

من رویاهای زیادی را در مورد ان کودک فرشته گون دیده بودم ، اما در ذهن من ، او شبیه یک دوست خیالی بود که فقط در چنین رویاهایی می توانستم او را ببینم.

رایلی دیگر شبیه فرشته نیست! . این اولین چیزی بود که مرا تحت تأثیر قرار داد . بیان سرد و چگونگی قهرمان شدنش مرا متعجب و متحیر کرد . ناگفته نماند ، چرا به او "قهرمان آلن" میگویند ؟

در زندگی قبلی ام نام من الن بود . من چشمان و موهای قهوه ای و چهره ای معمولی داشتم که قابل قیاس با چهره فرشته ای رایلی نبود . خوب ، من اساساً اکنون هم همان ظاهر زندگی گذشته ام را دارم و دقیقا همون شکلی هستم.

از آنجا که مدت زیادی است که او را ندیده بودم ، ظاهر سرد رایلی مرا شوکه کرده بود ، به طوری که شروع کردم به تحقیق کردن در مورد اینکه چه اتفاقی برای او افتاده است

داستانهای زیادی درباره روستای زادگاه قهرمان آلن نوشته شده است . همه انها آنقدر مفصل و دقیق نوشته شدندکه حتی می توانم مانند سرود الفبا آنها را از A تا Z بر بخوانم*

*درست مفهوم این جمله را متوجه نشدم ولی انگار منظورش این بود که همه داستان ها رو به ترتیب حفظه و میتونه از بر بخونتشون

" روستا در آن زمان منظره هولناکی داشت . به دنبال عصبانیت و قتل عام شیطان ، بوی خون و دود غلیظ در هوا معلق شده بود . هرچقدر که ان ها فریاد کشیدند باز هیچ کس به کمک ان ها نیامد. ما میتونستیم ببینیم که آنها ناامیدانه سعی در زنده ماندن داشتند ، اما بی فایده بود. پس تصمیم گرفتیم حداقل برای سلامتی آنها در زندگی پس از مرگ دعا کنیم ، ما به سمت کلیسای کوچک پشت یتیم خانه رفتیم ، تنها مکانی بود که از ان آتش سالم مانده بود، وقتی به کنار صلیب رسیدیم با کمال تعجب در انجا قهرمان را یافتیم که در سکوت خودش غرق شده بود و جسد یک پسر جوان اشنا را در اغوش خودش گرفته بود"

آقای کنت مفصل ترین و دقیق ترین داستان را نوشته بود . او در ان زمان مربی شمشیر ما بود و ان پسر جوان آشنا هم احتمالاً من بودم . با این حال ، وقتی به این فکر می کردم که چطور در آن زمان مرده ام ، از روی گیجی سرم را کمی کج کردم

آقای کنت به طور طبیعی می دانست که دوست دوران کودکی من رایلی است و من هم آلن هستم ، اما او هرگز حتی یک بار در آن داستان نام ما را ذکر نکرد.

او همچنین اشاره ای نکرد به ان که چرا رایلی قهرمان شد؟ ، یا اینکه چرا رایلی اکنون خود را آلن می نامد؟

وقتی به دلیل پشت این ماجرا ها می اندیشیدم ، باعث میشد در تاریکی غرش شوم پس سریع از اینکار منصرف شدم

تنها راهی که برایم مانده است تا بفهمم پس از مرگ من چه اتفاقی رخ داده است ، پرسیدن از رایلی است اما او در حال حاضر در دسترس من نیست

حتی اگر می خواستم از آقای کنت بپرسم ، اول باید تأیید کنم که آیا اینها واقعاً خاطرات زندگی قبلی من بوده اند یا نه. اگر من فقط به مقر فرماندهی شوالیه ها میرفتم و از آنها این سوال ها را پرسیده بودم ، عجیب نبود اگر من را بازداشت میکردند.

شخصیت سرد رایلی نیز من را نگران کرد . او باید در نبردهای سخت بسیاری به سر برده باشد تا دچار چنین تغییر بنیادی شود . من تمام روزنامه هایی که در ان حرفی از رایلی زده شده بود خریداری کرد و وقتی در مورد نبردهایی که او در ان شرکت کرده بود می خواندم ، قلبم به هم فشرد

در ان لحظه ای که من خبر فوری او را شنیدم در مورد شکست دادن پادشاه شیاطین، تقریباً از شدت تحت تأثیر قرار گرفتن اشک ریختم . رایلی خیلی سخت کار کرده بود ... او شگفت انگیز بود .خوب ، این مساله کاملاً طبیعی بود

+

چهار سال از آن زمان گذشت .

آیا آن خاطرات واقعاً مطلق به زندگی قبلی من است؟ تا به امروز ، من هنوز نمی دانستم . اما امروزه ، من به عنوان ایلیا ، پسر یک صاحب میخانه زندگی می کنم.

یا باید بگویم ، آلن و ایلیا مانند دو روی یک سکه بودند . هر دو ان ها من هستم

اگرچه اکنون ممکن است ایلیا باشم ، اما هنوز منتظر بازگشت رایلی هستم ، جایی که بتوانم یه نگاه سریع به او بیندازم . همچنین می خواستم بعداً از قبر های اهالی روستا دیدن کنم.

و برای آن ، باید مطمئن می شدم که آمادگی خوبی دارم.

پس از بازگشت به خانه ، کارهای زیادی را انجام دادم مثل بلند کردن صندلی ها، جارو کردن زمین و تمیز کردن میز ها

اه، همچین مجبور شدم منو menu رو روی تخته سیاه بنویسم ، باید ان را جوری مینوشتم که مردم پی به خوشمزه بودن دستپخت پدر و برادرم ببرند.

شاید من باید چیزی بنویسم که مربوط به قهرمان باشد؟ چیزی شبیه این، " مثل قهرمان احساس کنید، بیاید و طعم ومزه شهر زادگاهش را بچشید"

بعد از برگشتن از ان نمایش باشکوه ، چقدر خوب میشه اگه بتونم ان غذایی رو که داخلش از سبزیجات قراضه استفاده میشه درست کنم ؟ اونی که قبلا تو پرورشگاه میخوردم

من هر نوع سبزیجاتی را میتونم بخورم و برام فرقی نمیکنه که ان سبزیجات سالم هستند یا نزدیک به پوسیدگی و خراب شدن . بعد از جدا کردن قسمت های خراب ، فقط نیاز به پاشیدن چند دانه Keerai[۳] هست و طعم آنها بهتر می شود

افزودن دانه های خرد شده کیه-ری به هر دستور العملی می تواند یک سری طعم های مخفی در ان به وجود بیاورد و طعم مطبوع منحصر به فردی به غذا ببخشد.

از آنجا که همه، بذرهای کیه-ری را فقط علفهای هرز می پنداشتند ، بهم اجازه می دادند هرچقدر دوست دارم جمع کنم .حتی توی پرورشگاه ، آنها گنجینه ای بی ارزش محسوب میشدند. در ان زمان، من چند بار به چشم خودم دیده بودم که بعضی از پرنده ها از این دانه ها میخورند پس با خودم به این نتیجه رسیدم که حتما خوردنی هستند پس سعی کردم باهاشون غذا درست کنم.

[۳] یک گیاه هست به نام کیه-ری یا کیه-لیه و از دانه ان استفاده میشود که نام دانه این گیاه به فارسی میشه پیچک جام طلا

حتی خودم در آن زمان از تقدیرم احساس خجالت کرده بودم . با این حال ، این که بگویم نمی خواستم از خود قبلی ام بخاطر این کشف تعریف کنم ، دروغ گفتم

بله ، مدت زیادی است که من آن غذا را نخورده ام . به همین دلیل تمایل دارم یک بار دیگر مزه آن را بچشم

لطفا به هیچ عنوان این ترجمه را در جایی دیگر قرار ندهید و از ان کپی نگیرید و تنها از همین دو ادرس اون را دریافت کنید

سایت myanimes.ir

myAnimes@